

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: شرح حدیث طحا

مؤلف: رفیع ابوالهدی مرتضی

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۵

۹۷۷۹

۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده

۷۲۷۵



بازدید شد
۱۳۸۲

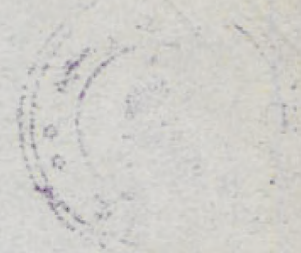
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح حدیث کس طوم حدیث
مؤلف رضیع ابوالهدام مرت
موضوع
تاریخ تصنیف ۷۴۲۴
۷۴۲۴
خط نسخ
۷۴۲۴
شماره ثبت کتاب
۷۴۲۴
۹۷۷
کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی - فهرست شده
۷۲۷۵

۳۱

مجلس سادس
در تاریخ ۱۳۰۲

خطی - ن
۷۵



خطی - ن
۷۵



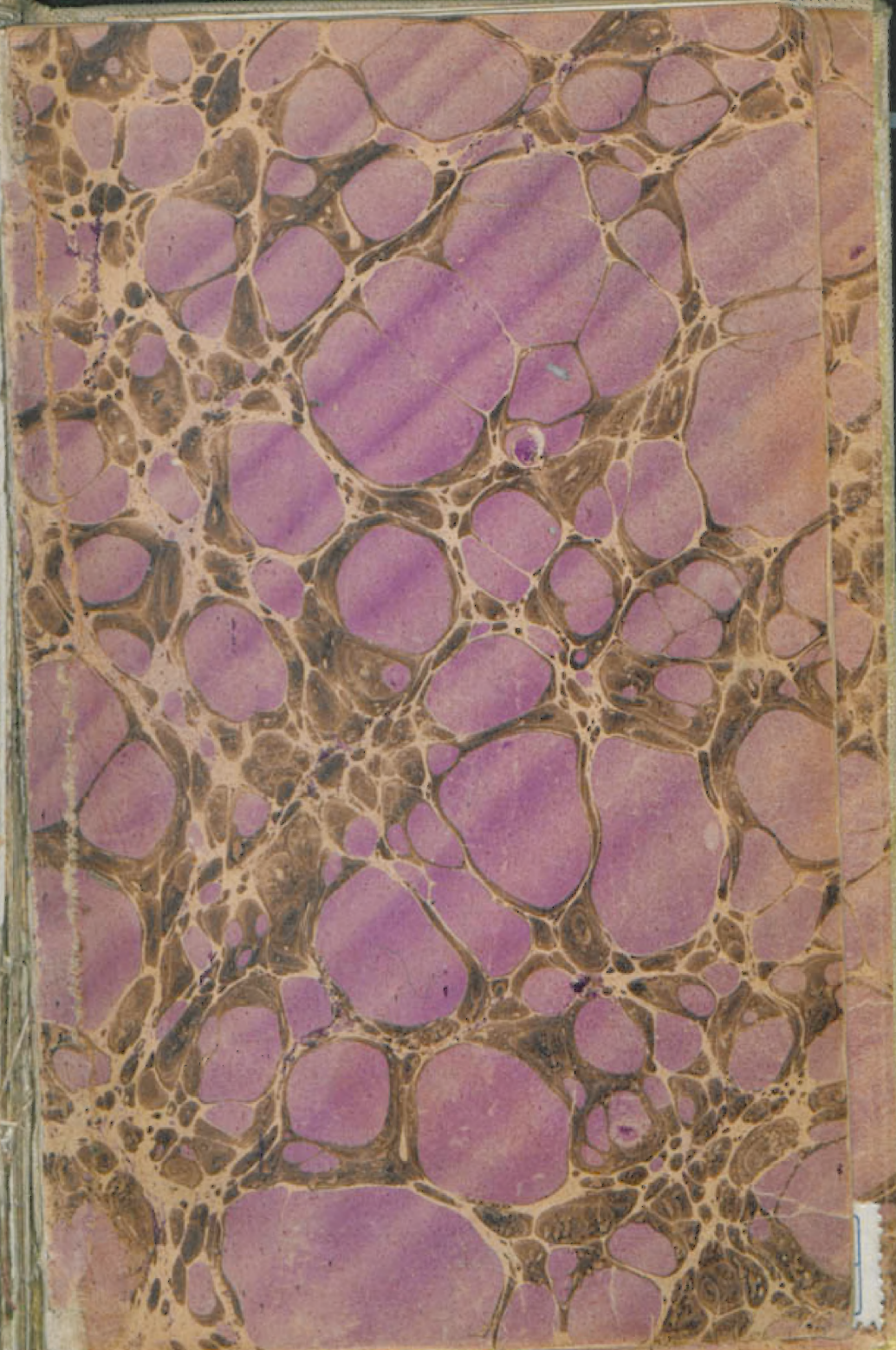
Handwritten text in Ottoman Turkish script, arranged in approximately 25 horizontal lines. The text is enclosed in a rectangular frame with a decorative border. The script is a cursive style typical of the 19th century.



فایز
منظوم

در عهد
دولت قویست
بدکان اعلیحضرت قدر
قدرت شاهنشاهی
سلطان بن سلطان
انجمن انجمن
سلطان

از روح
العلمین



غیاب چون بنده قباب از پرده حجاب بر تو اندر و رحمت عاشر
 با خواص عوام ساینده تابناکی علم وجود و شهود بر پای نماند و از پرده بی پرده
 بر آید و بنام علی داد نماید میلا الارض حد لایب و لعل تظان
 و جوار آبی منی برقع و کتی نقاب ساینده چند بود قباب غنچه
 بمبائین آبی ز تو نشاید و بنام درس تا همه جسم جان تو بش
 تا همه یویم سلیمان باش تخمه تو فی قافله تنها چراست
 قلب داری علم انچه چراست پس بودت این عهد تا مژده روز
 بدست مجلس شتاب خلق بر تو اسرار شو تا چرخ تو بر آید

ما لى الالهك غير جاني سنبلة فادع لى المستبى يا غافل

پس از ستایش نایش به ستیاری خامه و پیردی آمد نکارند این مبارک
 نام پاسبان آستان جان ستانی اجسم بر قباب بن حوم میرزا
 نوری ز ندانی مبارک که سبب تفتیق این نیکه آنکه خالوی این
 فقیر و جوگیم فاضل باع فی معلوم آنکه کثیر التذکره فی نقصان
 آنکه الاله ما اودع فیما من غوامض صناعته اسرار شده من

و فرمود کان فیضی علی کل کلام فاضل معصوم احاج میز اضافت بحکم
 الملکی بالی الکرام و انخلص مشرق بن المرحوم میرزا بزرگ النوری
 ما ز ندانی در واسطه عمر خود از گردش و از چشمش از حلقه
 عاری گردید و در آن اوان زشتت ناچار می نمود و جازم بنهر
 فرنگستان از برای مدوا شده در او حسرت نه یکبار رسید و چاره
 از دار بخش فایده چون او ندیکانه حرکت نموده و در بین دوست
 تو تل امر حسن طیب صلوات الله علیه که بعد از ششانی چشم حدیث مبارک
 که را بنحیض طبع بجز تقارب در آورد و از برکت خسته طیب به بواسطه
 معالجه کی از حکایاتی ذوق منربک نور زخمه چشم باز آمد و در واسطه
 یکبار رسید چرخ مراجعت نموده و از عاشق آباد زمستان ملک
 پاسبان ضوی علیه الاف التحیه شد بعد از چندی مراجعت تحمل فرمود
 نموده بر حسب اندر شروع بخدمت حدیث مبارک نمود و این حدیث مبارک
 بطریق نظم انشا و نشاند نمود و علاوه بر این پیچیده هزار بیت در مدح
 الله طیب و مرثی انشا نمود خیال خود را غم و حسرت نمود که کلام را

بحکم طبع در آوردن عنبر در دوا حسنه کبرار و سیصد دینار
 دل بقا بران نقش بر روزمانه بنویس کی چنانچه در این سه تصور مان
 در دوا حسنه صفر کبرار و سیصد یازده اعیان را البتیک اجابت
 دین خال آرزو را بدل خاک برود و در آستان مبارک علوی ناپسیده
 مدفن گردید و این بند را چون بی و تمبر نه بد بود لازم شد که حتی
 المقدور در انجام مرام آج کینم قفل کوشیده و نومی از انج خیر عظیم
 بر صفحه زر نگار نگذارم علینده در زمان سلطنت خسروی که خاتم غایت
 وجود عالم آریس زینت یافته تاج سلطنت از فوق قدس اس
 جسته پادشاهی که اکثر سیدانش در بخت و واد و جمشیدش در پشت
 الاعظم و خاقان لاکرم شهیر زن و خدیو دوران جمشید مبرام
 و خورشید انجم هشتم شهنشاه تاج کورگشای توران بیج سلطان
 عدل که سر جهان رعیت پرور پادشاهان بن سلطان بن سلطان
 اثنان بن اثنان بن اثنان بن سلطان خلد شهر مکه و سپه سالار

وإطاعة الأفعلاك والأدوار

در سنه یک هزار و پانزده هجری در شهر شعبان المعظم این قصه
اقدام بطبع و نشر این حدیث مبارک نمود است در نظر محبت
من به التوفیق علیه السلام





بسم الله الرحمن الرحيم

سخن بخته آرام ایزد بخت	کز اچاره چسار به چار بخت
نخستین پی اسکن بنای سخن	بنام خداوند زنج و بن
ز نهش بی این عا یون بنا	بجسی بود تا قیامت یا
نخواند خوانده نامش کتاب	ببوزد آتش بشوید باب
ببوید آتش بشوید بخت	ببوزد آتش بشوید دست
چو آغاز و انجام ایام است	بآغاز و انجام نامش بخت
بنام خدا نامه آغاز کن	در درج قدر درمی باز کن
بنامش بنامه آگه کن	دل مردگان سخن زنده کن
نیاید بجهار گویم که کیست	نکارش بگرد گویم که چیست
ز شب پیش از انبار و ضد	نه گفت و نظیرش نه بجا و نه

چاقوت تشنه آب از بخت	صفایش نیاید کفایت
ز نطفه کشد صورتی خوش سیر	و دهر از اسوان شاخ با بار و
برون آورد از دل سخت تنگ	که نهای خشنده زنگ و رنگ
تسکاه کوه دل سخت تنگ	بگوهر کند پاک از عیب رنگ
ز نور می کند کر ز راهان ملک	ز مرغی کشد زنده پیلان خاک
ز ملک بهم بخت مولف	کند چار ضد کوه و مختلف
ابی بن و مشکوف تشنه کف	کشد برنج نیلگون بجزر و رف
نبلی ورق بی نان و قلم	ز نقش زین سیمین رقم
بنقاشی صنایع پر کن و بت	پر پرنگ نقش پر کن و بت
پر پرنگ کش نقش پر کن و بت	که پرنگ نقش پر کن و بت
پوشید هستی بالایی نیست	که دانم که هستی و نیست
سازد و دهر ز بالا و پست	از نیست هستی و نیست
سازد و دهر بده و بکشد	بجاری این کار کرد و کند
خداوند کم نیولد و کم نیلد	نه بجا و نه بجا و نه

بختی چه جده زمین کسره	بنات نبات اندر او پرده
که از دل خاک آب روان	نند در نهادش چو کج روان
یک کل کل برآید و بختش خار	کند هر هم زخم جان منار
ابر شاخ کعبین شاخ کلهی	پراز نامی لبیل کند غنفل
ز دل لبیل آهنگ سبز بهار	کند بر کل سرخ و سبز بهار
خوار زمین بر سر از دهر	فرود زده او شعل باد و مهر
خوار زمین بی طباب و ستون	بر افروخت این چرخ که نیکو
چو چرخش چرخش از او دره	چو چرخش دریا از او دره
برون آرد ابرش با فروز	ز خارا و ز خاک او رنگ و پر
سایه سپارد کران بکران	به شاد و نازنه تنارون
سقا لب آدم از خاک پاک	دو دره و دیکر شش را بجا که
یکرا کشاند بخورشید و ماه	یکرا کشاند بچاک سیاه
چو دانه چو باشد از لاله	درین نچه غرقند بوش و خرد
نوشه نوشتند که کند کیت	در این راه و سیرا پر کیت

چو بختی ظهور اندر آب موج	موج آشنا با سطح و اوج
ازل تا به یکسره مهر و طاق	براه شنائی و صفات
برای که مات نبیا یکسره	چرا بر نی ای نیک مرد سر
درین پسته دور و راه و راز	بکاشته لکت از ترکنا ز
زبان لال یا لکت و لکستر	بدین تیر و مهر و کجانی بود
زبان آوران از زبان آوری	بر خبیر گلگی و بند کرسی
زبان ای خشنه و کس کلام	بختی پای و پس نه پیش کام
همان بر که پونی عجب نیاز	ره معرفت سازی از عجز باز
بختی و کیمیا زبالا و پست	ره معرفت بر کشت و پست
خدای سزاوارش بحق بس	تعالیت غایب قول القس
بیکره دور و صد حسنه از آفرین	بذاتی که آمد حسنه آفرین
خدا آنسرین قدرت و جاست	که واجب نامی غایت
که ممکن نداد اجبی بی دلیل	بکن شود سوی حب دلیل
محمد حنین چو مهر اول	اولو الحسنه و غیره در سلا

رسول کرم بشیر و نذیر	ز بناد تایش شبیه شبیر
پس از ذات ایزد ابر نیک	خداوندی تخی با حمد سرور
که در صفات خدا رسول	بود عجب و تبحر حیرت محول
خدا را خلقت مستین عرض	مرا در جسد و او کسان عرض
بجوه عرض قائم همستوار	کم و کیف از وضع ستودار
چون البصیر در دل انباشته	ز صحن البصیر ایتا فرشته
عیان داشت همه بویشت	نار خاتم خاتیت بشت
پس از آدم پیش از آدم خود	با دم پرورشید رخت وجود
سر هفت خاتم انبیا	که سر با پیش پایش بیا
پس از انبیا بود پیش از همه	بوضع و کم و کیف پیش از همه
فرار زمین از زمان زنده هم	که در پرده پوشیده و شرف قدم
چو جزا گرفت ز بخت او	دو کیهان چو یک مشت درشت
بلک شود در قدیم غیب	چو ذات مقدس تیره غیب
خداوند خلق و رسول خدا	خدا از خداوند نبود جدا

بفرمانش ز فرمان حق	همه خلق با استقبال و ماست
که قصه کوتاه زبان دراز	کشد پرده بی پرده و چهره راز
ز صبح ازل تا شام ابد	احد احد و احد احد احد
سر این بیان معانی بیل	میانخی میان چهار دو چیل
نه انم که فی تانیس کنم	چه انم چه فی تانیس کنم
ز نامت که خسته شد نامم	ز شکرت سکر زنده غلام
بهشت من مشک او فوفا	بجا فور تا ز وقت نشاء
بجا فور بندی ز مشک تار	و چه زینت زیب از پرکار
که آرد شامی تو اول بیت	که راندند در ملک چو کیت
و شش تن که هر یک برین چاه	ز ده پنج نوبت باز قد و حد
نخستین و حق پر علی	بنی را و حق چندی دلی
بذاته حق و صفات خدا	صفت کی ز صفت کرد جدا
معنی علی و محمد مکیت	بمعنی بسیار که اندکیت
سخنهای منم ز منی و بریت	علی خود محمد محمد علی است

و منی سپهر آغاز بود
 بفرمان زبان نصرت
 چو شد ست ایزد بن برآستین
 چه شد معرفت بر لاش کس
 فرو بنداش را مکان محل
 بی یکدیگر یازده پوراو
 یکی و انم این چاره را بداد
 فروخت از نورشان نور طور
 تا بد چه شب تا که کم از سپهر
 نیارده مهر از آن نور تاو
 با نسج حج خجسته بن احسن
 نوشتند نوشتند دیو سخن
 اگر بهره برش از نسج و در
 بسجده سخیده کفایت
 که در پرده بی پرده سپهر نور
 به آید ای نسج است
 بیک چشم زد شد و کون
 شو شاه صاقت شد و بس
 فروین مقامی قرار محل
 همه فرادید و نوراو
 دو کویان کوی سبزه ترنات
 که بخشند براه خورشید نور
 برآب خسارشان با مهر
 و نسج یک درش باج باو
 حیایت بو ششم و حتم این سخن
 چه نسج سخن آرد از رخ و بن
 غایب سخنها می شود و ترک
 تخفیدش از شوق دوست متر

سخن سنج سنجده سنجیده گفت
سخن سنج سنجده گفتار نه
وصفی نبی حجت کردگار
اباست فرمان یکتا خدای
بسانید در حجب رمی چمن
بسیده همه کرده خاک ارض
خداون مجب و کتاب مبین
غمنامی ملک و ربیاریا
بعجز دنیا ز آنچه در حجب گفت
که داند چو داند آن زبان
نیارو کند قسم این نگه کس
رسا خدایان باز بانی سر کس
که بی پرده در پرده چندی
بیرودنشان باشد سده ای

کجوشش کند و در وقت
 بدش چلی در سر جو
 بهرمان یزدی و سری کلور
 فرو آمد رهنجی سرای
 بر پاک یزدان بجا ک زمین
 زید من علی الارض من
 فرو خواند سر فرزند با بین
 بسی گفت در سجد با کبریا
 بفرج رخی نیت شفت
 بجز قائل و سامع غیبان
 بجز قائل و سامع زمین پس
 مبارک خطابی یزدان کجوش
 نمان شو چه در پرده احمر
 که کی رودات تا نه قند

عیان بش چون موج در میان	سینکس فاکت آعیان
چو خسته و خورشید از عجب	آبروم و بر بر خسته و خست
بی بزرگی در دل پرده باش	زمین بر دوات همان نیل
بر دستان تات فرمان کشم	ز عدل تو چو خشم بر کشم
چوستان فرستم ز پرده دار	که فرمان پذیر می بینان
به زبان زهم پرده را سب	که هم پرده داری و هم پرده
به زبان خشم پرده را پود	که چون روز روشن شود
بدری چنان پرده کرد و خست	پی نادستان شکسته است
ابافه و شرفان بغور	بنای ستم بر کن و پنج جور
بکش شیخ بندی غریب	کشی بکش مشرکان عجب
پی مشرکان از ملک هستی ببر	تبی ساز از ظلم و از عدل
کر آن چو سر شیخ بکوف	رود و نیام ای بس حیف
پذیرفت فرمان در پرده	زمین بنده شمس آسمان پرده
خنگ آنکه خاک به بیرون	بنای بزرگ و زن کبر

پس از ششم چیدل حساب	بس آباد ساز و جهان حساب
بنوی توانی مبنای بنا	ز اضافت صفت نماید
که کرد شهر شریعت حصار	بر محکم و متقن و استوار
نیکی چسب در چمن رنگ بر	بکچو غرور آب کورد
کنه آشیان صوره و چنگ باز	چکا و ک بشا این شو چا ساز
بپس چو سازش این شود	به روز هم ساز لاچین شود
غزالان غزلخوان بهر شته	کوزمان و نخوان بهر شته
سایش کاشیده و قدم	فشانده کج روان بر قدم
بقیای است و بقیای شود	خسته هستی و هست و بود
خوش آنم که سایم با چنین	زخم پشت پا بر زبان و زمین
ز جام و لایس شپ آب پاک	فشانم بر آب خضه لای خاک
ز قند شش دل مرگون بنده	ز تخت جوان سپید زده
کبروان ازین پنه کیست	جمع معانی کجا و این سپان
سبک کن عیان و رکابی کران	دو بس پیدان مقصود ران

ابر کردن کرد دست اسوار	زاده روی پاره ساز و سوار
با بنک کجسروین نام پاد	کج باد و تلخ شیرین پاد
بیاری محبس نقل و سرب	برافروز فروز آتش ز آب
ز آتش فروز آب مچر فروز	بچر بره شک و غیره سوز
برافروز محبس برهان مهر	در آینه شیرین شکر آب شیر
چو سوزنده مچر سوزی بود	بزن زخم مردانه بر چنگ بود
ز جام جان بن جشید می	بب آرا بنده و چنگ و نی
پای پیوشان می در غم	که از پای می سر فرو در غم
بجای خنجر اصل عشق	بخش از دم باد و ارغوان
به پیاکیان پیوسته هوش	و مادم پیوشان پای پیوش
از آن پیش که بر خشک تو	زلف سوزان شرار شش
بگردد ز آب آتش نهاد	بدل شادی خاک آلوده نهاد
بشیری شوشک بریر	می تلخ از سپردی جام کبر
چو جام کش از تسلی بود	نظر فرو دیند تا خط جور

چه میزبان چشتم خود با خود	برون کشی از لبه هم بود
به چانه چای بگذازد	چه چیل بکل پرکش آواز
می زرد با شمع خضره پاد	از آن بایسته غمی جویار
بمی نسیم ز آب جام کمی	که چشم فلان غم اندولی
بشوز آب جام کل غم ز دل	بزدینه ساغر فشان چاک کل
که ز آب کل است قدر سخت	سرشته هم صورتی کش دست
سرشت و بهیمت بی سبب	که پای خود اندر آمد بسنگ
بت ساده آواز بپا بود	که آواز فروز دل روز به
از آن باد تلخ شیرین را	که از شور و خاک آلوده باد
از آن می که کشد به از بهشت	ز ناک که رویه زبسان کشت
از آن می که از خفتش جاودان	بصفت تو آب حیوان نمان
که آورده جامی بکند لب	پی خضر سپیدی طلب
صدای سر از وی نماید و دل	از آن می که در سینه صد
بریزد چو قطره در چشم کور	و چشمش شود چشمه با نور

دو دم بجان از جام می
 ز خط مسدودینه تا خط جور
 از آن می که ز شانه را برین پس
 رباب از فاخته و کلام و قد
 ز جامی که لیلی بختون چنان
 کثیر ز غر و دازان جام می
 بر آرد و شکر جان اندر دس
 دروز در کام جان ایست
 بجام دلم جبر و زان ریح
 بنش و بنشان می و حدقم
 از آن می که پر و دستان سپهر
 شومست و خود ز نوک مسلم
 سرخامه اندر بنان آدم
 نه از باد و جام بشید و کی
 در انداز جام از تسلسل بر
 ز جام جان بر سلطان اویس
 بر نشید از او و مدلی هم و قد
 ز آتش سپهر آتش شانه
 بر دپای رخت و دیمیم کی
 که از مسل و رو چشیده بر
 می ناب و بهت علی مالین
 که پرورد و چشم حق حق
 غامور از کثرت کسوت
 جوان بخت و چشم غم غم
 مستی نایم جدی رقم
 بر ج معانی جان آدم

جان از گن نامه بستان
 به یاد آدم و بستان شرف
 بخت بدستم چه چینه کلک
 چه چان شود در بخت شام
 ز طوبی و کور و جود سپرد
 که رست و آئین بزدیک دور
 فی کلم آتش رنگ و شکر
 بگر نمان شد و در شک و
 شکر زانیم زان چه بی شر
 چه غمی شک و صری شکر
 به تبتی شک و غم طرف
 میواری شک و تبت بچین
 سرنگ شکر کتیم ز هم
 کشایم سپهر کج لا هوت را
 بنویسیم کیم کی بستان
 که بیاب نایم چه بخت
 که نهایی هستی کشانه بملک
 کواره بخت زنگنه ام
 و چه خامه و آید طمان جود
 که زایه سی بچه حور حور
 که شکر و در و ز رنگ بر
 چه حسی است بران کن کف شک
 بر آخت با شکر شک و شکر
 فشانده بکا فور بند می که
 فشانده بکا فور از هر طرف
 ز کافور شک و تبت بچین
 شکر بفرشتم بر جمل و دم
 بکو هر شکم ملک ناسوت را

زترین قسم روی نیم سپید
 ز لودی آفتاب و در آری
 بزم ولایت شوم مشکا
 بنی کرم شبی در بساط
 چو زنی درویشی تلاش به
 بدل تیشا خر و خرش
 چو خورشید بر دهنه از پیک
 سر آورد نوری ز درای نور
 شب تیره بگرخت از روشنی
 خواب شبی چک شیار زنده
 ز دهنه روزنه کستی خور
 چو قعای مغرب بفریبید
 پوشیده شد بفریب قباب
 چو دانه جیافت کرد خاک

ز بران دانه آور آگون
 بآید بر بوم و آفتاب
 بخت فروخت بخت بهر
 چو خسته فرو فرو فرو
 چه روزی ز دهنه در غم
 خسته فروخت بخت بهر
 بفرخت کیست بخت بهر
 رنول کرم بنی و کرم
 خرم بنی کرم بخت بهر
 چو خورشید ز شانه بخت
 دهنه زنده نور ظهور
 کاشی که در بانش جیل بود
 ز شپه ز بخت کمال خاک
 غبارش ز بخت بهر

و زین بخش شبا کون
 ز تابش بود بوم و آفتاب
 ز کوهن که دهنه بخت بهر
 خسته زاز زاز نور بود
 خرم بنی کرم بنی بهر
 بهر بخت کیمه چاند
 خرم بنی کرم بخت بهر
 کرافاس و زنده بخت بهر
 که خورشید باز بخت بهر
 خرم بنی کرم بخت بهر
 بخت بهر بخت بهر نور
 دهنه بخت بهر بخت بهر
 سرافیل بخت بهر بخت بهر
 ملک بخت بهر بخت بهر

خزانه عذرا بردهش	شانه معشوقی عاشش
سکینه گل آبرویش	که چل سسایه سخن بکش
روان شهر زان بخت	با یوان زهر اجوبه در لب
روان دو کیمان بز خاک شد	روان بر روان شاه لولاک شد
تا ناکه پوسته عرش برین	بفرستد روان بر روی زمین
که تا ترنمان دهمان بکش	شود آشکارا بیکان خسروش
در آه فسی فرایز رنول	در یوان حسه ای از بول
ز در فرایز در آه فسی از	خزانه شبانه اندر طراز
چو پای مبارک در یوان بخت	شد یوانش از رحم شهرم بخت
تا ناکه ایوان بستی نمود	باد ز ساروی بستی نمود
نشسته عرش فرخندهش	چه خشی که خورشید از غرش
زمین آسپانی همه در دور	چه پای مبارک باد سوده
شد یوان حسه ای که کردون	ز تانده دهر خورشید مهر
سپهری پراز آخر روشنا	و یان بهار گل و گلشن

چو حسه ای از هر مران دور	بزرگیک از دور آید چو
چه صبح دوم با ناکه بخت	سر پای دیر به دیر بخت
با خواست حرم زنجاریست	بر پشته اند بر چرخ بخت
ز جاکسته چو زان سینه	کسته ز هم بند اندر سینه
بهر سوز گشوی سپید چین	بر دین شاک خاک زمین
بی خنده سانی از شوق سینه	بهر حسه کیمان شکینه
بیدار شد وید روشن نمود	ز کلک ز اشک کله کلشن
بهر جاک شد سو پار زمین	بوسه باند چهره چین
بوسه باند بس پای شد	چونخ سود بر پای رشید
سایه کناش بغیر و نیاز	بیر در پس و پیش ویش نیاز
بدانمش افکنده دست طلب	که ز زبان و شکر ز لب
ز شکرش شکر بر زده که	هم از شکرش جهان پر که
ز چاده که هر فشان کشت	که پیش تو پیداست از نفت
تری تا تر یا بخت نشت	چه کور است در خم چکان

نشام بدل چرخ سپید	که شاید رخسار بر چرخ
دخسید رخساره خورشید من	بیار آید آن گمشد امید من
برادر داد آن بمانون دست	که او بار و در چرخیم از دست
برم رخت دینا پیش نرسد	که بی سایه در سایه عالم جای او
شب روز را زاید بود طلب	که سایه آید پای خوشم لب
باز و زاید حسین آرزو	که سایم پایت به روی تو
کون باقیم آنچه جستم از او	بکشی رسیدم بدان آرزو
زند افراز خاک پایم بر	که افسر فرشته شان به
خاک اندکی کش چنین آرزو	که سایه سر از شوق بر پای تو
که و کان مهر تو جان من است	ضمیر غیبت که این است
ز نور تو تا بنده خورشید و ده	صبح سپید و شبام سپید
بهر روز رخسار صبح سپید	زج سپید و شبام سپید
اگر محض فراق تو باقی بود	رضیح و شبام زشانی بود
تو بی سایه چون نور و اندر	خوار رخت سایه و افسر

بیا خواست زهر او بشت	پرستار مهر آید از مهر ماه
بپایش سپهر ستاره نثار	خداوان مهر و بخت از کینار
فرخالی زشته و از خیر	فرود بخت از قصر منیر زده
ناتش بر روی یاسین پی	هم رنگ سحر کلاه و سفید
یاسین منی بی جان و شکم	عطار روز و نقش برین قسم
نگارنده خط ز پادشاه	بسی راز بی ملک کلاه
بخشیا کوی خمره و این	بزد زخم بر ربط و خود چنگ
باید مهر بر بالید خود	ببوزد مهر بر بالید خود
نوامی ز اسیر و آود خود	براه عراق و عرب میرد
بیار است مجلس بشرت پیش	طرب گلک کشت از پیش
دراوان چارم و خشنود خود	ز فیه زده فشانده لیس و در
چشم فلک که کردان به	ابا ترک و تاجیک آید به
کبر و دن کردان کج و اندر جوی	ره چاک سپهر و صبح جوی
چه طو مار چید بر لعل جاک	خوار کرده فرمان صبح جاک

گشود از چسب بسته چین کرده
 بر افکند خشان و خود ورز
 فزاید با فوج شتری
 باز از مهرش زبان شتری
 بکالایان نهند مهرش
 بوی چسب مهرش
 ز درگاه مهرش برآورده
 سعادت شدش بهر چوئی
 مهرش چه سر بر دول باقیم
 سعادت گرفت از بیارمین
 چو بر بام و تشنه دل زده
 ز سیار ثبات کشت زحل
 سعادت از او شتری کرده
 چاه غلامی دل زن بسام
 بر آن چسب انجم افشان مهر
 پای بیای و عشرت سپهر
 در آید چو سیار ثبات بیه
 گریان نشسته و گریان
 بختی بسند نظر نای به
 برون از ره کاروانا رسد
 بیک پند از تشنه سوچا رسد
 بخوبی سر شد کردار به
 نه دیوی ز درون بخت ز از دیو
 یکی طسره فی که بی خطا و
 بجان ز تر در افکند و چشم
 پراز مهر چشم خالی ز چشم
 غریبه زیان از تر و چشم

چو تریاق کنده زهر مشنگام
 سر پای دیو بهر کسوری
 بیخود زنده در دل چسب گام
 بخور طهر بخور شطری
 ز می تا زیا بود و نشا
 فزاید چسب ز دایند غم
 بر دخت مهر سپهر
 بفرمودن زمانه غیا
 سپهر گفت ای ز پرورد
 ز دمان ز بس و دام درون
 ز تاب تا از تم تابیت
 زیار آن کسائی فی محضر
 تن آسان و آسوده و کسا
 پذیرای فرمان مسترخ رول
 شکفته و چون غنچه شکفت
 چه دانی چه گفت چه چشمت
 چه بود آن کس که آورده
 چه بود آن کس که آورده
 چه بود آن کس که آورده
 چه بود آن کس که آورده

بیان برین مصافی زبان	نیار که گشت درین بیان
حصاری گذشته چنین جنبه	بپاش بای خرو کد بجنبه
کرت ز آلت نه فلک زبان	نماید رسیدن سالی آن
بگو تایی آید زبان دراز	نماید بهانی فحشای راز
سگر ز شسته بندین بگرش	که سگر نغش در کوهش
بجز نریش از مهر بر پست	بدلای کوبان پشایدست
فروز و چه شمع فروز دل	چه پروای پروانه از پر دل
پرفشان این بسته گشود دل	جز از نوحش کی چشم خال
چکوبیم خزینه کی نایه بوم	بزرگست معنی بختد بهوم
بجاسیکه بر از اجای نیت	خود را اندیشه را نیت
در آن پنهان کردید نامش	نیار و نه اندیشه آسجارد
نیار دهنش در کوفتم سخن	چو جونی ز اندیشه و دم سخن
بخیر الوری فرخنده کسا	پا در دهنه خنده خیر کسا
پیر بهشتان که فرموده بود	پوشید پوشیده زوی خود

پوشید پوشیده زوی خود	خدا و سپهر در دل برد
پوشید رخشده رخسار مهر	برویدان ماه تابان بصر
خداوندی پرده در پرده	زمین بنده اش و آن پرده
ابر پر فروید	نمان بود و پیدایه یس
بزرگ کخته بیدار دل	بدل حسن را سوختن قتل
چه سپار دل در دل بخت	بشد طاق ز خیار بود و حجت
تن آلوده ز یکا غسل کل	پاسو چنانکه در کف کل
تا پیدای پرده ز پرده نور	بایم و در از روی آن نور طور
بیا سود آسوده زیر کپا	پیر در ایوان خیر القبا
ز رخساره خورشید فرخ زول	شد آرزوم طور استبان قبول
کسای مانی با کون عرش	باید زین منبر فراوان زین
به پرده عرش است بود	دو پرده بود و نار و بود
ز پرده شکسته رخ غسل کل	چو در سبزه بخت رخ غسل کل
می گرفت فرخ عرش ماه مهر	در خشان و خشان ز کردان مهر

سراپی در برده بود	جهان که شد پرده نور بود
نماند که یا پیشه تا زمان	جمع معانی نمایه سپان
خداست اگر خوانم اینج و خطا	خدا که خدا بودی کی خود خدا
خدا فی نه لیکن بذات خدا	تا از خدا کبر مر خدا
علی حیات شست و بس	نیار دکنه فهم این نکته کس
روی حس روی دنیا و دلی	علی الله و الله بیدی استی
باج فلک انضیض زمین	بعبثت آن و عبثت دین
فلک در فلک داده بسطاط	فلک در فلک پسر فرشت
طرباک حدوسیان در فلک	طرب جوی کرپان با فلک
بیار است رضوان بهشت برین	بیا خواست از جای که خرمین
بنظاره قدوسیان هر طرف	پر اول کمشاده بر بصر
طرب ریزا بر و طرب پیژد	طرب خیر چون تشش خاک باد
زمین و زمان طرب در طرب	ز شادی دخت ایر عرب
ز آب طرباک در شش طرب	بعیش و نشاط و طرب از طرب

بنظاره چاه غصه رود چو آب	ز شش به پیغمبری شناس
سر با توان با نوری با توان	بی خدمت شهنشاه توان
که آسود آسوده چشم روان	بکنجی بکنجی بکنج روان
تخاصه زمین با برافلاک شد	که بکنجی بکنج لولاک شد
بکنجی آن کنج اسپه او ستر	بر ستر کبری چو جان ستر
بکنجی ز نو و فرخ بتول	که مهر تو بر سینه مهر قبول
چو مهر تو خنودم حساتم بود	لطیفیت تا خاتم آدم بود
شرف خواستی این شرف را	که ختم از سلسله نشیمن
خدا و خداوند زمین پیش پس	نماند نه فتنه بیایت کبر
بجایون بزی شاد و خوشین	که دکنش سرانی چشمه بیا
فضایت بر از پت معور باد	بجایون بزی شاد و خوشین
بطوف حرم تو کن حرم	فشانده ز نغمه نغمه نغمه
بگرد و زشت کردیدی	که سر تا پا قره ابروی
بهشتی بمانا بدین زینت	بدینا فرستاد و داد کرد

جان نغمه سبز و سپید روز	که در قیامت خورشید بی فروز
بهر خنده کیش و قیاس بای	که بر سر هر دو نهاده پای
بیا جادوان بپوش شاد و باد	که در اینها از تو آید و باد
بانی کستی خدا جادوان	نخستین پی و در نخست جان
ز تو دست اندیشه کوتاه باد	بند کستان برتر از ماه و باد
بگردش ابر گرد و کفش سری	به انسان که بایست خانه خدا
زده پشت پا بر برای پیچ	چو کجور کردید در کرد کج
خدا مان بدیدار خسته دم بست	ز خود خود از خود خود میبست
ز خود خود و گشت در خودی	کعبان آن خسته ازیدی
بزدیک چشم دل از دور بود	بکجینه و کج کجور بود
غم از دل کی کرد و شاد و فز	زمرآت دل زنگنه زد
قرا بگوین طاعت و صبر و د	ز دل شد به نهان که از غلب
در جبهه بر بیت کج و چشم	بکجینه کجور بی غیظ و چشم
در بسته بکشد ناکه ز بیم	در آه زده در کن جل و حرم

ز گردون در گرد محمد طالع	که در شش پا در بنود و کوع
فرو زنده کج می حسن حسن	که بر گردن چرخ را بر حسن
فرو زان رخس مهر ایتم فروز	فرد زنده آخر نیرود
میتان ز برادر همت پرو	ببر و رویش سر و جان و پرو
چشمه زانه فروزش آمد و زار	نشیب و قرار آمدش در زار
سر شکست شکر چشم بر کشود	ز شیرین شکر شور و خور و خورد
توان از تن و هوش از سر و	بکشار و رفتار چون به سپر
بباد میکت قیاس مهر	ز قیاس توام تاج و قیاس مهر
فضای سپر از تو بر نور باد	ز رفعت برایت ستور باد
ز ایزد توانی با نوبیشت باغ	شبستان حق را فروزان باغ
و مادم بدین در دم برنگ	عجب بر شام رسد به یونگ
عجب به شکم دزد بر شام	ز شکوی مشکین تو صبح و شام
وزد بر شام شیم بهشت	بشکو بهر کمر با بهشت
کر خاک ایران به شکست	کر شکوی مشکین تو شکست

پیر گفتی گفت و ما رفت
 بفرزانه قهر زنده و زنده
 همان از جهانی رسول شده
 پادشاهش پادشاه و فرود
 ز خورشید رخ روی خورشید
 پس و پیش حجره سواد استوار
 میر با و از شاد آواز کرد
 سر آورد و بردش زیر کسا
 پیر چو جانش بر بر گرفت
 بپای بی شود رخسار و چشم
 بپای رسول پسندیده خو
 بنوی ز خورشید رفته و منو
 بختی که جلالی و فین
 پس از لاله اند در آینه سین

فراوان باد و در و در و در
 باد و میگفت فتح پسر
 بدل خرد همت چو نقش نمین
 ز نور تو تابنده خورشید و نور
 دلی تو را پای صد ز نسیم
 بر آفتاب سپید و سپید
 شمس رسد بر شام ز نسیم
 مشکوی مشکین و مشکاب
 نشسته گشته خورشید
 بر آفتاب ز نسیم و مشکاب
 نجاش صبا مشک خورشید
 و یا قتی مشک بار و محاب
 در و باش ایون مشکین کند
 ز کونی ز جانی بجان ز نسیم

فرساده است و بر جا بیا
 ز کفار تو شاد و جسته و پیر
 بود نقش از کلک جان و جان
 بصر سپید و بشار سپید
 عدوی تو را جانی قهر و تحم
 که مشکین و ماغم پیر ز نسیم
 که مشکین شود و خن ز نسیم
 جانا سپید و مشکاب
 ز نسیم مشکاب و مشکاب
 کلک مشکاب و ز نسیم
 ز نسیم مشکاب و مشکاب
 که مشکاب و مشکاب
 آرد ز نسیم و مشکاب
 رسد ز نسیم و مشکاب

بهار پای مبارک رسول	شرف داد و خست کج قبل
بازد رسد بر شام از بیم	شبی خستنی حق کریم
حسین با نوبی با توان مادرش	ز محبت و بگرفت اندر پیش
چو جانفش پرورد اندر کنار	کنار و برش کشت خرم مبار
بفرخته کی نام مندر خنده نو	بفتح رخی داد پانچ بدو
نونی بار و خنک آمد من	بشام سیه صبح اسپید من
مکلفه بر دسی کلشنا	بچرخ می آخر روشنا
بسیار بایست شاه و جاهد	ز کرده و نکرده خوشه پناه
انوش بزی شاد و خنده بخت	که شسته زرد در پرده بزدخت
بزرگ ساخته بیدار دل	پدید آورد صورت آرد و گل
ز فرخنده و مادر چو فتح سپهر	بپایخ شنید این خجسته خبر
فرامید خسترم روان نیم نم	دل از ما مایه بود و دست کم
تخته شش از شوق در پیشتر	گر پند بپند آن نغمه تر
بیکو غایت صبر و تاب	سکون پستری در کشت تاب

برایان که ماوراء و کعبه بود	ره حجره سپرد و بساط زد
رونده بره قنبره ایراد بود	بجاییکه مقصود و مقصد بود
پس پشت در دست کرد و کش	شای سپهر بفرموده کش
سزوده را از پس پشت پوش	شای خداوند بی کم پوش
برین معانی فقط فصیح	بیان کرد شبانه تفریح
پس از کرد شوق در خنده لب	چو رشن و غمخیز اندر طلب
طلب کرد و خنده و شمع بول	چو فرمان داد و اذن دخول
ابسته و فرمان گنج جان	بهر نو و پیغمبر پاک رای
فرمان همان از پس پشت	بند پای پیش و سبزه دار سر
فریفته از دیو چهره است	روان دهن آگنده با مهر و است
روان مثنی و توان منی	توان مثنی و روان منی
بند پای در بر و که آن شکای	کشد خور بود و چه چون و سیا
بهرمان مسترخ بشیر اندر	حسین علی کشت فرمان چهر
پذیرفت و اندر کس رفت	خدا داد آنجا چه جای و گرفت

بهرمان خستخ سرور و دورد	بفتح رخی پاک سپهر ببرد
دور و دختند و فتح تول	بر داندان سر جبهه بر تول
بپای بی سوز چهره چمن	پرسیده از شوق خاک زمین
زیای سپهر بر تاج دید	فرادان بفرستد معراج دید
ابر سایه بی سایه دایم	که سایه خدا بود بر پهای
کشند و کشیدش بر مرکبان	نبرد زان کناکش بر مرکبان
قن خسروانه بر بر کشید	ز شیرین لبش شد و سحر کشید
زبند بر سید بل و ضیق	ز چاه و نهوشید شد حقیق
همه قن زبان شکر بر زبان گفت	که یک کاپستان گلنار گفت
سراخت احمد از ان کپستان	تقدستان کت و لالستان
فرزولب لعل و مرجان کردید	ز مرجان چاه و شکر کردید
زبند بر سید با قوت لب	ز با قوت نوشید شد رطب
فرزولب مرجان با قوت داد	ز با قوت و مرجان بجان قوت داد
پس از شکر و عذرا و قوت و قوت	همه بصره مان و اور سرد

تونی غاصه و خاصه و ان پس	نخوده در این کتد انجا کپس
که شاد و این ناره تونی	که جبار شد و این جاره تونی
خداوند خلق و خوش حسدا	خدایت بود و در جهان سبا
نیار و بر در بوجفت حسدا	بوصفت حسدا کی کار و برد
بر جانش از جع چاه و بار	که ز غار میاید کجا کام کار
چو با قوت و مرجان و فرزند	پای بصره نمود لعل و یزید
که آن کپش کا فری در	کند لعل و پت مرا در برد
حسین علی را کرب و بلا	غایه که کار کرب و بلا
فرز و حسدا و زنده و کپس	که سوز و سپهر از شر از زمین
شود از شکر کپس حسدا زنا	همه و دود از دود و دود بر هوا
شود فرزند سپهر زان و فرزند	سراسر سپهر و قش و کبود
ز کوفی و شامی و دور و سپاه	کند کتد کتد سرخ و مور و شیا
بخون ریزی سپهر و ان حجار	کند و حسدا و عرب و مزار
در و دشت کرد و در و کپس	رخ زمین از و چون کپس

پی کینه قوزی ز نازی ترک
 ز بس خط و قلی میدان بود
 ز نوک فی شیره دارن کین
 ز گردان کردش کینه نور
 در دشت کردد پاز کرک نور
 در دشت زان کینه کش لکرا
 تن کردنان بیک در جوشنا
 همه کرد و کردش کینه جو
 شود آفتی ز آب فروخته
 سراز کردن کردنان بصراف
 ز نای و فی و شند ف کرنا
 ز آوای کردن پر ششم
 ز گردان بیک آور حبکه
 دریده خشم پرده شرم را
 از ان خبره سرشک خیل زد
 فراموش نایه سپاهی سرگت
 زمین خطه خطه و خندان بود
 هوا آهین و خندان زمین
 در دشت کردد پاز کرک نور
 پراز جوشن و نیر و خشم را
 ترکشی که میدان که آهنا
 همه تیغ زن مردم شت خو
 که برباد از خاک چون خفته
 همه کردد از شیخ خارا شست
 شود شور و آشوب و خشم را
 شود کوشش که دون کردند که
 در دشت کردد پاز کرک نور
 جویده خشم بند آرم را
 شود خشم را در شمار و خور

پی کینه قوزی میدان تفت
 فرادان مشرکیم زهر سوپه
 سوار پایده و و صید حسد را
 کران با کران سپکران تاشه
 بیکه سپاه غزایل رود
 و زمین موسپاه خدای حیم
 بیاری که اندیشه و داند
 چو بوشنده و یا زیاری بوش
 به تنار و انار پار کین مسه
 بسین تن افکنده ز زمین زره
 میان بسته از کین و کینا دول
 ابر پیلین اسب فتح سوار
 همه بر کزیده صبح صاف
 از چشمان شیخ میدان زهر
 بصف لشکری طوق از هر طرف
 همه تیره زور و سپه دل سپه
 رخ آرنده چون پیل در کارزار
 بخون بختین شیخ کین تاشه
 رده بر کشه زشت و بد خود بود
 رده بر کشه جبهه بی سپه و هم
 ابا کر زو کو پال شیخ کینه
 چو رعد خروشنده اندر خروش
 پروا بردن پاز چین مسه
 زده بر زره چو و سبده و کره
 همه آهین درع و آهن کینل
 همه آهین یاره و آهن سوار
 ز شادی و شربت شام زنت
 با خشمستان و ایران بزم

بس دشت شد بر کشیده رود	ابر ز مشک پست پا بر زود
ز پر داهی شیر و کوبال شیخ	بیار و بسد کرچه باران زینج
طرب جو هم در مزاج و مزج	من آراسته با سلاح و سلج
بزد و فاجان و سپر باخته	حسام آخته در دقا تخته
در شتی زخم فی شیخ و شیر	بن نرم چون پرنیان و بر
برون جبهه از نیتان ملی	به خشکین شیری از پرولی
همه کر و دشمن چنگال و چنگ	کر از ان و نازان با ننگ
زمانی فی و ناله کرتی	دو لشکر بکره بچند زبانی
خروشیدن شند و کا و دم	رو کوش آواز نا کرده کم
پزند آرد آرد و همیکه پست	زده پست پا بر همه بودست
به شیر زن مردم شیر زور	که در جنگش ان شیر کتر ز نور
نکا و در بر آورده در تا حقن	که شمشیر دی زنده زنده و
به جان شیر ان شیر کبیر	بسی کشته ز دیار و کرک و لیس
سرتیغ ان بار بار زده مرک	بصفت مصاف یلان چون کرک

زنده طیر شیر انگان پر دول	به دزد جان و جسم پر دول
ز شیر شیر او زن شیر مرد	نکون چیم کرک ان چاک سبزه
چکا چاک شمشیر ان چاک چاک	تن سر کشان انکش درون چاک
ز شیر شیر ان شت حجاز	قد چنگ چنگال کرک و کرار
ز شا جدا کرد شیر سر	سر سپر کشان زربانی سپر
بر جسد که آرد در کار زار	شود بر همه آرد و دشان کار
درند و برند از سپر شیخ و لی	سرو سینه تارک و با و پی
و در کرکس تیر شان چا و دان	هما را ز جسم کران اسوان
در نیا و آویخ در انیسوار	شود آفت چیره بر شیر نار
کشته و کشاند در خون خاک	تن سپر و رانی که آرد شپاک
ز سر تا کلو و ز کلو تا بساف	بزخم فی و شیخ نار اشکاف
کزد زین سپر افغانی ان چنگ	به دزدان سپر انکش خیر چنگ
که خسته نیک که قاه قاه	که گشته کشته در آرد و گاه
خدا را ندانم که این کسینه	که نسل و نسلند اول و نینه

بس از خون مشکین خطا مشکو	همه خاک میدان شود مشکو
لب و جلد و شرط پد تشنه لب	کنند آب از جوی تهر طلب
مر آن تشنگان دایمان و تو	بود آب از چشمه شیخ مجسم
چه کنند کشته سنان و کون	بغلطند از شوق در خاک و خون
ابر شیر خواره زبانی تیر	و هند از کمان بی کمان تیر
بریزد بر خاک خون چند	که سازند سرازید نهاده
ز کشتن چه کنند سر خوش سپاه	تا زنده تازی سوی خمیر کلاه
بنوی حرمم تازیان تازیان	نه چشند بوی از آن جبین تازیان
بیگانه کشاید چنگال دست	سنانند و گیرند بس بود دست
به نیای دن آن گروه دنی	فرود شد از کفر دین سنی
به نیای دن بن چه چهره شد	بگرد و حرم آتش افروخته شد
تو دانی که آن آتش افروخته	نیز از پی خیمها سوخته
که سوزنده آتش بنویزیم	بنات و بنین حرم حرم
حرمی که جبریل کمتر خدم	نمندان را و بی محابا خدم

پس از نهیب غارت زربا و پد	فنا بیل حرم را اسیر
برنجیر بند یک سلسله	کر آن سلسله کس کرد و بد
سپس یک سلسله دور هم	زده صفتی چون صفت بی شکم
بر بند سنان از زنجیر و تن	بر سلسله حلقه در کمر حلقه
بین و بناتی برنجیر و بند	که بر تن ز زنجیر و بندش کردند
پس از یک سلسله سلسله	که از سلسله کس نکرد و بد
برنجیر شان بسته بکاه زده	بود پر و داکرده از تار و مو
حرم شش و شش و دنا	که رفتار به بخت قوم زنا
زن و کودک و مرد و شیخ و دینی	اسیر سپاه زد و جنبی
ز کین با نوری با خوان حجاز	و بر کوه اشتر بی حجاز
زن و کودک بی خمار و سوار	سر ابر بر بندن اشتر سوار
تن بسته خسته ز کوه و شام	کشان روکش ده روز و شام
آزار از شتم و سیاه پیش	بیازار و بر زین و شتم پیش
پس از ظلم و جور و جفا و شتم	کر ایشان بستان سید شتم

ده جای آن ششکان چو کج
 عجب دارم از حکم کتا خدا
 سرستارین رشته در دست
 نه جای درخت نیای شتاب
 بزد آن مکت بهر کیش
 چو آسوده سایه نگار رزم
 بعیش و طرب کس نه بساط
 کذب آن ششکان طلب
 در آن انجمن کاغذ نجس
 پس از طعن چناره و سر نش
 هر کشتگان را ز مردم کشان
 به پیش نین و نبات آن جلب
 همین لب که چسبش بمکد
 بخند و چو شیرین کدنگوش

بگوید ششکس از چشم نر
 همین لب که زاده کوکب کرم
 همین لب چو عینی دل بید
 از این چشم خض آب چو این
 خضر دار لایس ازین لعل لب
 کند بی زبان حکم اندر بشان
 دند بر رک جان و دل شتر
 که دقتش از وقت کربلا
 را آشوب و شور عسایب
 میزان چو خور آمد از سبب
 پر آشوب و شور از دل فیض
 کنایه ارق از شفق در فلک
 بنظاره رزم خیل ملک
 چو جزا که بسته گشا و چنگ

دند آتش اندر دل خنک و ز
 همین لب که زاده کوکب کرم
 از آن بنه که جاودان بید
 عجب رخ طفت نکند کشته
 چش آب چو این بای طلب
 توانم بر معانی پان
 کشاید سر جوی خون جگر
 بیست چهره ز کرب و بلا
 بشاه عجب از آن خلف نقب
 عرق عرب کشت غنم
 بگویش آذر عده شیدا
 چو دریای پر خون چشم ملک
 ز دوا و پر کرم و فک
 لب لسان و کرد این چنگ



عیار زرخش عیاران	میخیزند ترا ز دوسپهر
چنان چون دگه ترا ز دوسپهر	برابر یک وز نه بی پیش و کم
پیشین دزدان پیش کسک	ز دزد خوش که دران بچک
چو ز دزد بچک و دینه ساد کار	جه ز در شان پیش خوش عیار
بنا به تابان طلا روی زر	بچاک از کبر کسید لا جورد
و یا سگف چهره قهاب	ز بیانی قمرت تو تراب
بر افراشت بنمده نرسا	دشمنش غلب سپاه
سواره پیاده بسیدان کین	کنیده رده زرب رویین
فراوان سپه زمین و سیار	بزر دشمن گرفته قرار
برین موافقه شد حق پرست	با خواست بر خانه زین
طاعت کفخی که بر پشت زین	حجتم جلال جهان آفرین
کشید بکران بریر دوزن	منا و دزد بدست الله دوزن
به شادمانا پر از کین	میدان کین چشم آگین
هر حق پرست خوش شناس	باز دستایش کین با سپاس

کرانه

کرانان چو شیران بچک	بنا ز تازی بی ترکست از
سر از صافی باد و عشق تست	بشیر مندی بر آورده
دم آج چون از دایم دم	تو بار چون از ارم هم
قلب اندران جای خسته شود	میسار پیش و دور سپاه
بر روی بی خواند عباس را	گوشه دل خسته اس را
بفرج گر سپید گفت شاه	سوار و پیاده همه رزم خواه
بری شور خرو و شیرین بیان	کنون اخترت شکر کاوان
لوی من از روز درشت تو	عینا و خیمه کی پشت تو
دو کیسان است شایسته	زمین آسمان و آتش آبی
بهشت نبردت بهادرت	همادرت از جهان نبردت
نیار و با خشم تو پیل تا و	دشمنه کند از آن بچ و
برزم تو رومین من درستم	چو روم با و دچک شیر دهم
سرغیت ابری که پرستد مرک	ببارد بهشت و غایت مرک
بگردون کند آویزه نو	میدان هر دم کنی شاه نو

و که کس تیر تو جاودان	چار در جسم جان استخوان
ز نیت نیاید پیدان رزم	شود زنده سرب ز رزم
برافراز این شیر پیکر علم	که شیر درم را کشاند به قلم
علم را برافراز و بر پایدار	سپه را همه جای جایی دارد
سوار و پیاده بخت بد ز جای	بصفت نماند خند علم را بیای
علم را بدست برادر سپرد	که لشکر شود امین از دست برد
چو آن جسکی بیز علم	میان بسته ابرو کشا و بهیم
علم را چو دست خدا بر خشت	ساده از پس پشت و بر پای
بفرمان سپرد و برده بر پشت	فرارده بر نه خنجر پشت
چو بر خال در پیش چرخ اسد	ز بر نه خنجر بر این جا جسد
بفرمان سپرد و علم بر خشت	سپه را همه جای جایی داشت
خنجر بیز علم جای کرد	فش از زاری باره بر ماه کرد
تا به در خنجر زین شتاب	بکسر عنان و کران بار کباب
دل جنگویان ز کوشش جانش	چو جوشنده دریا بچویش و جانش

چو عباس نام او از نرنگی	برافراز تابا در شمشیری
یکی شیر پیکر و خنجر شکست	که بر شیر کردون کریم شکست
چپ و راست عشاق و پیوسته	ز شور حسینی شور و نوا
برآمد خورشید از دل که تانی	بخت بد لشکر بجایش ز جای
خوشنصف و نادر کا و دم	ره کوشش کرد با و از کم
همایونی مروان از کوه کس	رخ در میان کرد چو کس
بیار است خرویدار یون	را بخت شمرک و بوراکمین
سوار و پیاده بفرمان شاه	رخ آورد چو کس در نگاه
بسر خود و رومی و برتن زده	بردی گفت و بر پا کرد
پس پشت هم تاربان تاربان	چو سپه یان و چو شیر یان
بجک اذن جنگ چو کس	نقشه آن اندر دل بر کوه
بسر خود و با بخت کس	بجک جوس نصاری و کس
نصف صف از دور و پیاه	صفی روی سپه صفی از سیاه
بر شمع زود من بر بخت	کین قوزی از کین در بخت

بوسه بکوی و برکت نه	چو دانه شیر و چو کینه دوز
ز شیر مردان شیر زن	شود شیر زن مرد چون شیر زن
بسی طیر شیر از کاههای چرخ	بر و از از خیل بنیاد و کرخ
کین تا خسته خج تبیر	بر دمی و کینه آوری و دستیر
ز چاه چکان پر کش طیر	کنه سینه از مغز برنا و پیر
به پستان که بابت از غم	شیر کش گشت سرگرم
تکا و در بچولان بکار داد	زین انجون بکار داد
ز شیر آن شیر کش در سینه	رو زندگی کش از چشم مرد
فرارده شیر بندی بیت	دل شیر از نوک خطی بخت
بدرید و بر پیر شمشیر دنی	تیکاه و سینه سر دنی
بیکره ز بران پرند آورش	هریت کنان از دوش و شورش
بختی سنان زنده حجام	هریت کنان کوبه زاکم
پشته ز بس گشته در جوشنا	و کخی زمین چن که آهنا
درستی سنگسته ز کوبال کور	سر و سینه و دست و پا بوز

که از پرده بی پرده بکوش	لوانی جگر سوز و پرده بکوش
ز بی آبی و تشنگی در نظیر	ارغیمه قیاب برنا و پیر
نخورد و بزرگ انکه در خیمه بود	رخ از خون ل سپر و لپاک بود
چو افغان آن تشنگان شنید	نیارست بر جای که آرمید
بترید و بدرید لک لک صدف	چو آنک شط کر زین کبک
چو از غده شیر از پی صید کرد	بر انجخت از جای شبنم کبک بود
چو شیر زیان زن کور و کبک	زین زنون ملان کرد رنگ
بسی گشت از کپشان بکینه	چو از میر و تخت بر صینه
بقلب جراح و یار و دین	بر انجخت از خسته شی کین
یار و یار سیه سرخ خون	زین کبک گشت شکر و کون
ز ضرب بر زمین بس از زمین	نگون جنگجویان بر روی زمین
بهر جا که او را اندازد کینه	بر زید و کور از کشتب
ز شمشیر آن شیر ز دستیر	بر روی آورده که کان کیز
هریت کنان که کور و بیک	ز شمشیر شیر می چکان بیک

بکین تو من از دو سو شکرا	ابر آشن است خجرا
بر آن پاک پیکر فزون از شمر	ز ده رخ شمشیر و تیر
ز زخم فی و شیخ در کارزار	فرمان یکبار و شش کار
دخسته و خورشیدی از چرخ زمین	در بیاگون شد بروی زمین
بیفاده بندگی شمشیر دست	ز خود خود و ز خود بیست
بر آوازه جاس خسرو بوش	همه داشت یکبار و یکوش
نیامد کوشش چو آوار او	به انست انجام و آغاز او
چو جوشنده دریا در آمد بکوش	بر آرد از نهج دل فرو شمر
بچنگال شیری و چنگ سبزر	بر آراست با لایحه ان کبر
او شمشیر شمشیر بکین	بر نه او آورده و نه ان بکین
برون جت یک شمشیر گرام	به چنگ چنگال شیخ و حرام
بمان در تاخت باد از بر و	بر روی و کردی دست برد
هر چون پنجه افروخته	قلب بسیار و بین آخته
تو کنی که در صف صفین	بر آورد شیخ از نیام

از دود

ز کردی باره کرد و در شمشیر	تو کوئی میند و در شمشیر
قلب سپاهت ببال و بزار	ابایع و زوین و کویا کز
دم آه هیچ چندان در بخت	تو بار من زنده و شمشیر
بیادید از ابر شمشیر	چو بر خاک ز ابر بار میسر
بشمیر ببرید با و در و	سرا کردن کردن و در و
بکین برادر بیدان کین	بر انجخت رو فیه نیم کین
ز آتش فرو ز آب آتش نداد	همه در در خاک بر دود
چرخه و شمشیر و در دست	یکبار و دست و در دست
ز بس شمشیر خون چرخه کین	ز خون خاک شد شط و رانده
برست از دل خاک و خون کین	ز بس ریخت خون با کین
سان و کون بس و در دست	چو کردون بین شمشیر و در دست
ز زنگار کون شیخ شکر بار	همیشه و کشته شکر بار
بر جاک تازی و با زید شیخ	بیادید سر سواران شیخ
از آن شمشیر زن در دست	قن با و که کون همان زید کرد

بیان بختی است آو چرخه
 بجایش چو چرخ آتش ناخ
 همه پشته و کشته در کشته شد
 در آن پنهان زان او در کوهی
 بخت از کوان کشته شد
 دو یار و زبسته در کشته شد
 چو کشته گردان چرخ ستو
 زان بود یک شت رو و در کوه
 کشاید اگر شب چرخ کوه
 بر دای از جنگ شیر سترک
 بر نیت کمان رو و راه فرار
 بر دای از چار سوسکا
 پی باره بر پار و تنگ کشته
 ز کوه حاشا کشته بخشم

جانان تو چو پیکان سیر
 در میان نخی کرکان بهم
 خود ماند از کار در کار
 فوسا کر آن شکر بکشت
 زان کامی شسته کمان و در
 بر آمد از آن لشکر بی پر
 پر کشته کشته برادر نجاک
 در نه علقه طمس صغیر
 بریده و بر نه و کشته شدند
 خود مردای کاشکی در سپر
 خود ریختی آخر ماه محصر
 چو کیم از آن قوم دون و غا
 بر انجمنه ماز ویده و درین
 ز سوز و کد از غم لعل عرب

چو پیکان بر پیکان سر
 بی شمشیر آتش بر سر
 ز پیکار و شمشیر پیکان کار
 بر آمد بر آن شاه بر شمشیر
 برین سخت پای بکشته شد
 ابروی برادرش بی سپر
 بر خسته بخون تن چاک چاک
 بنام روی از تو پیکان سیر
 بران پیکر و سر چو کیم شدند
 ز سبیل کین شمع زین مهر
 چو سیار و ثوبت ز سیر سپر
 چو آمد بشاد و دنا در و غا
 که شمشیر طاقم و از کون
 حجازی نوار است کین طرب

بچک افکند ساز سوگند	ز ناله خیزد بر چنگ و دو دھار
بیابان صیقلی صبح	برود با پان جیح صبح
سکر بر کرد فی خادام	کمر خیز کرد لب آدم
ز سر شور شیرین خضر بود	کز آن پرده بی پرده شود
بهشت فنن رنگ بت عین	نایم چون موم با کسین
و اسکات آمار وقت طرف	بکافورست عشق بر طرف
سخن سر کن از قاعه اجل	بهشت حدیث کاین
سر بانوان خت خیر اشهر	چو کجور پیش کج کمر
چو کجور کج جلال و جمال	کعبان کج حال و جمال
جید مصری که در سینه است	بسرده دست در کجاست
در بر خاد است چمنی بوش	کر آواز در شد پراوار گوش
ابر بسته در دیده بکبود است	ده آمد و شد ز بالاپست
در بسته ناکشاده ز نیم	در آه ز در غوث و غیث اتم
چو آه ز در شاه از در پست	زستان ل شاخ شادی

ناله خیزد

ز ناله خیزد خورشید کیمی خور	فرار آمد از صبح در خور
دخمه خورشید سر دهن	بیام و در از چرخه بوجهن
بفرموده کی بوی بانوان	سر بانوان پیش پای بان
مخرج غی محسوسه خور	شب تیرات با در شوش پرور
شب فتح و زور شیر فریا	بفروری صبح نور و زیاده
بیا ایستاده نزدیک دور	بی منت فرمات غلام
مجدت سب دیده بی پیش کمر	پس و پیش خوری و غلام
شب و روز بر پای بند کمر	کز این بند کی دید پند کمر
غلامت غلامت شیرت نور	ز دامانت است بر این نور
ابر دخت عمران اگر مانده	زوادار دیده کی مانده
پرستگان تو را زور و شب	زایر در سینه مایه طلب
ز صبح مشکوه مشکوی تو	فرورنده چون نور از روی تو
تا به یکدوره نورت بطور	که سپوش شد موسی از آب نور
حبضانی و محبوب ما	تو هم طالب ما و مطلوب ما

من و ما سبب من و کجا	جدا کی ز خویش صوفیه و پیا
عجب بر شام و ز دوی مشک	بر و بوم با دست کرکوی مشک
بچین کرکویت بر دوی باد	بنا نه و کر باره چو مشک باد
بخت برده باز او کر نسیم	فغان در ضوان بر جان نسیم
یکبار ز نیش مد و چارو	در دلم کویت بود مشکو
بسی مشک خیز است از هر پوت	کر باز شد بیه گیسویت
که مشکوی سنگین ازان چو تار	ز نعلنه بر مشک چین تار
به امان عصمت تو را پدرش	چه نوشیدی ز نعلنی خفته
که بی حی جریل اسرار غیب	هم نیک وانی تو بی نقص
نوا بآب لاریب فرقانیا	که اسرار صبی همه دانا
بر آنخت بر سریم باخ کوی	باخ خنخای باخ کوی
پر ده نطقه چو داری سخن	که پیداست پیدای پنهان
بکرمی نیاید بسیار زبان	که جسته است نایب از زبان
چو از دست کوه بر آراستی	بفرمان سخن یکم و کاستی

بهشت سرشته بجا کس پیری	چهره که انداخته پیری
کند که در دوشش بول امین	که از خاک و در و غلیم
ز خاکش محبت یازد سر و	سر انگشت محبت چنان کرد
ا بر جان تنهای جان	ز جانان ابر جان تن جان
که این بوی شکرین است بود	خشنید ز غار پیش از چو
وجودی که دارم من از جو و است	همه هست بودن از جو و است
ز جو و جو دوش و جو دشت	ز هستی او هست بودن
بهرش دل جان کر و کان بود	که با عمل کانیم و کان بود
قرار و صوری و صبر و کون	ز سپهر کرده بداد و کون
بفرمان مننه گوش از هر گوش	چو آواز آه و زهره گوش کرد
سپهر خواست پایی پیش نهاد	به بنوی جواب شنیده داد
به طاق زانده و به طاق	با سخا سخنانی سخند گفت
بسیاری هوش و آرام و است	سر سپهر بود از سر و است
بیار است خیاره راستی	که از دست کجی و کاستی

کزیده بنو عقیس من	بر افتاد شکر بخور اوین
فردیخت مر جان چاده در	ز می آریا زده کرد
سرتنگ شکر خشم بر کشود	ز شیرین شکر شد شکر بود
ز چاده افشاید لعل ناب	فردیخت کوه هر ز لولی ناب
پند و شفت پند یه گفت	خزده بود کی گفت پشنت
بهر نمود در بند گفت و لم	کجا بند گفت ز دل کس لم
دشمنان همت فرمان پر	پذیرای فرمان مسرت پر
دو کیان بیکه فرمان توت	رسول حنه الدار بران توت
بجنه کخی چو کخی روان	بود کخی سپهر آتی نمان
ز فرس داشت برافشایج	که مرث فوسه ز سر آجایج
خزود و بجهیره رسول خدی	بیش بایش و آینه بردار پک
سر آرده برده تن اگر پک	رسول اندر ایوان حشر القنا
بره کوشش ایانی کپا	یا کون عرش زنده پست
دو فرزند زنده خوشش من	نی کیه کیشاد و خرم برد

دو فرزند خوش بفر خدی	یا سوده سهر در بی تنگی
و منی پیر کشار و گفت	سکینه و چون کل کین گفت
یا بود پیش زرقار او	بشیرنی و شور کشار او
سکون و صبوری و صبر قرار	نمود از سر و جسم تا بر قرار
پذیرفت و پذیرفت شد نمود	چو بستان سهر و کستان برد
پیشش پرده بنده فرودار او	بچیزی که بودش بر آردو
پایده باز صد سوار و لیسر	سوی شاه شاد افشایج
معتوق عاشق اگر پی برد	ره و دل او را بر سپرد
شامش و پیکان زان بی شد	زایان دهان سوی کوی شد
چو آکایش آمد از جای شاه	بهر ره سپر کشت و چو دراه
نوکشی که بستان سروسهی	خرامیده با فر و پاشنه ری
ز فستردی فرده از دوا	سرودست و پشته در زدا
برافروخت رخسار چون باغ گل	خوامید حسنه فی بحر کاه گل
در علم و صبر داد و کرد	یا ایستاده چو سلفه بدر

چو سجد بر جبهه و ایستاد	خدا را سجد او نه فرمود یاد
بزرگی خود و شرافت خود	دست او بر کوه کسود
بن هر سر بر روی کویا بن	تا بر کنان شد بشا جهان
خود ریخت ناله بر جان بی	بن داد بر جان او جان بسی
بپریش ساد و ستایش خود	بر انسان که باید یایش خود
زمر جان کویا بجز ادب	سرایان چو سجد بر کعبه
که یا ابا الله تر این دثار	کز آما بر خمش بود پود دثار
سرف یافت از پیکر انور	خطبت از آتش پیکر
بروی تو چون پرده بر آفتاب	و یا آفتابی بختی ثواب
میناد بینده بر چهره تو	که میند نام روشن از هر تو
بدل مهرت چو نقش کنین	بود نقش از کفک جان شیرین
نه بچایم از امر و نهی تو سپر	برابر سدا آب آتش که
بشن تو پر دردم این بود	که بخشیده از خشم ز خود
نه ز شمش آتش نه شمش آت	یاد آذر رو خاک از تو تراب

خدا می در پرده بی پرده	که جان من از مهر پرده دلم
چو کونی که در خشم چو کان بود	سر و جان بی حکم و فرمان بود
باید اگر سر بر آن خاک پای	سر از خاک پایت شود شای
همان پاک معراج او روی و کعبه	بیا سوسه بشو از کونش
اگر کوشش شست فهم سخن	غافل بی تو از رخ و بن
بفرمود ای مونس جان پا	ای طو رسینای حدت پا
کشته کشیدش بر نیکیست	ببرد میان زمین بر درخت
بر انسان کز پل گل نبرد	بردیانی بسره پای زد
لب خاک پای میز هر	بوسید و نید بر چشم و چهر
خود برده کوه بر پای زد	ز جوشنده دریا که بر ما برد
که ای شانه شانه شانه	بکوشش شش آید چون کوشد
کجا دانه آنجا چای حدت زد	که بود آنکه سپرد دل بر دزد
خدا داد و بس که خوانده	که خواند اندر بزد بر حدت
علی در دل پرده بی پرده	که پدید آیدش تو از زلفت

خداوند شفیق و بده خدا	طهارت و نیت و نیت جدا
تو چشمه غوری اول بود	ز نورت خورشید کوی درو
ز یک جلوه آن تجلی نور	بجا آمد پیش من سی بطور
بس تریان بر در دکت	ز شرکان بر دختک دکت
بر کحل هوا هر چشم امید	چو کرد بان سیاه کشت
توئی غلت غالی کاف و نون	که سپردی از بر و نیت
تبارک کف پای تو من	سردشت اردو و من
بهین با یسوع و دیم دنج	فرستد پنهان تاج تاج
سرشته بهر تو آب و کلم	که خمر تویت اندر دلم
علی دلی محمودات جمال	ز خود چرخه مانده و نیت حال
پیر بهر خود و من خوش بود	ز بهر باره و بر و بر بود
سر با علی کبر چشم و کوش	بنده آن در چشم و کوش
نظر داشت ز هر که چید کرد	ز کردار او کرده در مان کرد
از آن گفت و کفار زهر ای	شکفتید شکفت چنان گنج

شکفتید شکفت چنان گنج	ز روی سپهر و نیت
ز روی پوشیده چهره و نیت	که بر پای او خاک کج
کسته ز بهر بنده ز نیت	ز جاسته چنان که ز نیت
یا خواست خرم ز نیت	بجان پای کربان ز نیت
فرایند چشمه خواننده سرود	که آواز سرود و نیت
همین با نوبی با نوان	ره جره سپرد بی نیت
بسر شورشی بی نیت	پای بر قدم سپرد و نیت
منی آسمان سپرد نیت	که مهر و ساز نور و نیت
خود زنده چشمه و نیت	بزدیکی جسمه و نیت
بجس حسین خدای کریم	به با و نیت و نیت
سر با نوان پس و نیت	سایه نیت و نیت
نقشای بی پرده و نیت	به گفت ز بهر و نیت
در بسته و نیت	خود و نیت و نیت
حق و نیت و نیت	ز شیرین شکر و نیت

فراوان بستر بود و در صبح	خفت گشت از صبحی تا صبح
ز وقت فروزان شب تیره بود	بهرت فروزد که بستی فروز
چو هر صبح خورشید گردان چو	باید بر گاه است آسوده چو
چو شام صفت برآورده شد	بر آب روان شش صفت
در خنده و خورشید در بوم بود	باید از آن روی خنک تر
بر جسم جان حسام تونی	ن بیره و در دام تونی
نیاید بیا تن چو بود روان	فانید بجا جسم بود چو جان
ز جودت و جودت ز کیم عدم	بهرای هستی نماده قدم
بهر توام مزاج دل گرد	چه حاصل که چید بر پیش از در
سپردم سپع و کرم بها	بماند جاوید بهج و شرا
اگر توک ناوک یک چشم خلد	ز بیم نداین بندگی گسلد
برگاه شاه استاده روی	ارو یا در آید چو فرمان دی
توانائی و طاق قیابیت	که صبر و توانی در غیابیت
بهر مایه نشان بخیر نشا	خواه حسامان بر بر کسا

بهر خیزد و در مستی چو	کسی در کس سوچ و نوی دپیر
تونی روشنی چشم تاریک کن	ز چه دور ماندی ز نزدیک کن
گشاده در رفت و اوری	کشاید بسته هر دی
تورا ایزد از نور خود آسیرد	که از نگینات چو جبه کیز
میان چشم تو روی بری	کردد بگرد و گرد روی
بهر فوی فتنه ایزدی	از آن پشت پا بر کپان زلی
بانی بستر فوی جاودان	نیاید دیده بید بیکان
بلکت شود و در چشم غیب	سزود نقص و میرا ز غیب
بشت و چشم بر همان توست	سکینه بدست تو کرد و در
جهان را در بساط خود فروز	که مصالح زود حق و کج قیج
بهرمان مستی چو در شش	بیا خواست بشت اندر شش
سراورد در بر و صبر و آب	نیاید بر ماه و آفتاب
کسای مانی با کون عرش	ز زش که آید ز ناله عرش
بچغانه بر سینه سپهرش	نیاید بر قباب آفرش

چو سپید بویینه مرغان او	فولور بر آمو و مرغان او
بنا پند تابنده چو بول	چو خورشید رخشان صند بول
نخا ندیم و ناودید و نیک ب	که ماهی بود طلعتش آفتاب
ببخشد کی در کلبان خدای	بصد پیر بر نو و جای
بی آنکه او مشر زیدان بود	نشکستش عرش رحمان بود
چیرا با دختر و این حتم	بیرا بخان باد و مشر زیدان بود
چو پروای جسمی پرشیده و جمع	بد کرد که در مشر و زنده شمع
کشوده ز هم بسته تر و بال	بدان پروای که نایه بال
چو شمع فروزان مشر و بال	چو پروای پروانه از پرو بال
دو فرزند مشر زنده و دو هم	اگر چه سپر با این قم
بنادی چیر که اندر برش	پیر باراد با جنتش
بمستنده چنانی ارانگی	بنیت دازان چمن خردگی
یکی چند اندر سرای سنج	کنایه اگر چشم حق بین سنج
طورات حق بکفایت و کما	حق فتم نقد در کجایس

بخت انکس فوق خوارانزل	با تو از هم نازک انزل
بیدار مشر زنده و فرزند او	که بار و پرستانه آرزو
چیر چند روز تابش که است	بیدارشان چشم دل پریشان
راول مشر بر شاد کام	زودارشان جسم تمام
بر آورد و فرم بسین و مشر	بیا من کل لاله و زمشک
خداوند با سبط و فرزند و مشر	نقشه چیده و مشر چهر
همین با نوبی با نوان طمس	بجس حصین فارغ کار و مشر
ایا با شوی و مشر و مشر	فشانده بی پرده و مشر
ببر و میان اخستی بین	فشانده و مشر و مشر
ساره میانی بر و میان	سجود آور از ساحت آسمان
بیدارشان شاد و مشر	خدا را نظیر خداوند بود
بر آنچون داور دادگر	بر آنکه داف لطف و رحمت نظر
ببر و دکلش خطابی سجد	بجس ملک ذات مقدس و مشر
که در پرده و مشر و مشر	حق بیدار و مشر و مشر

نموده بر دارم ز روی از	که در چینه بر ده غنچه دوزخ
علاکیت بطیسم اندر خود	بوده سپهر قیام و خود
سرایا فرادشته چشم و گوش	که کفایت آید گوش از هر گوش
ز شش خنده کین چنین	که در گردنم کرده نه چشمن
هم گرد گردیده برده هجوم	ابر گرد خنده غم چون غم
بر دهفت چار نهفت	که بی برده آید بخت و شفت
ز گردنی قدسیان لک	شاسیدشان با هر یک یک
چو رنده بالا بر زبر برد	خدا گفت بر گفته سوخته خورد
بیکانی ذات و جلال	که اندر صفاتش زبان گنگ لال
ز قدوسی محفل راز قدس	ز گردنی و مجلس سار سار
بهر جلال من کبریا	به اندر چنگ و درب دریا
که از خلقت خلق آفرینش	بر این چنین بود مقصود و پس
اگر چه شان اصفیائی نبود	ز خلق خلقت شافی نبود
نه غنچه عرش و نه خنجرش	که از جودش است اندر ارضش

نه سیاه بابت بر او سپید	نه تانیده ماه و نه خنده و مهر
نه شمس مضمی و نه بدر غیر	نه یار نه دار نه بال نه زیر
نه صبح سپید و نه شام سیاه	نه بر صبح و نه غم دور و سیاه
نه جوشنده دریا نه کوشنده ابر	نه درنده شیر و نه کینه دیر
نه بر خاک هرگاه سپین شام	نه سیاه زرد و سیخ و سپید
نه صبح معلق در آرزین	نه ز ساره و مهر و سپید
نه ارض منطی ز کشتی آب	نه بر او جهان را ذرات آب
نه جوشنده دریا با بی گاه	نه بر ماه از خاک با لک چکاو
نه کل در کشتانستان چرخ	نه بر سپر و کل غنچه لب و دوش
نه جوشنده جوشنده دریا و قنا	نه چون کشتی آن خاکستری پاک
نه یار نه یاران خشم حجاب	نه ز دور بر دور این کینه دیر
نه یار نه یار و نه حجاب	نه سیل سپهر و ساره سپهر
نه جنات و رضوان و علفان	نه نسیم و کوزه قصر و قصور
نه کلید در کنج مخفی من	نه بیکاره در دست این چنین

کرایان بود چرخ گردون	ز سستی چه رسم و رسم از خود
ز سر و دشت بیان زهر	بر افکند نام برقع از مهر
که ز تسلیم غیبی ملک شود	بجمله ظهور و بروز آنچه بود
غرض خلقت خلق هر دو جهان	ازین چنین بچند سکان
بیاد امیر و پادشاهان	بیاد پادشاهان و پادشاهان
رئی ثریا زمین و زمان	بهر نشان و نشان سکان
بر حجاب و اندیشه کیف کم	خداوان چه رسم و رسم
بجای کسره خوان نسیم	بدوزخ فروزنده ما نسیم
بعده از شرع کنا جبریل	بیکفایت کرد کار جبریل
تونی داور و پاک دادارین	که بر پا زشت توانارین
ندامد کیانند این چنین	که در کردیم که داند این چنین
تودانی پس ای پاک دادارین	که دارد پادشاهان و پادشاهان
چو آنچشم بر این سخن کرد مهر	مرا ندیده آورد ز شوق مهر
همه طاق در وصف و صفات	نیارم سخن طاق و صفات

درین غم و اندوه و اندوه	نیمس یکایک و نیمس
نماد آواز در کعبه	که ای عجب و عجب و عجب
چو مقصود و مقصد نور است	درین بندگی و بندگی
شرف یا ای از بندگی درش	که کردی چو بند و بند
حبیب من اهل بیت نبی	که در نشان و نشان
که در میان کمال است	در میان کمال است
محقق صفات و صفات مرا	دوئی نیست از صفات مرا
مرکب ز ترکیب کائنات	بجای هر جنتی را بهمنون
ز ترکیب کائنات هستی بود	در تسلیم غیب ملک شود
یکایک بذات صفات خدا	صفت کی ز موصوف کرد خدا
هر چه بفرمودم از پیشین	بشاید و بشاید و بشاید
بهر آینه و روزی	چو سبیل شد زان کجای
ز فخر و ذم و ستیج سرور	بجا ماند بر جای بکوش و بکوش
به پیشی سپهر و خلق کرد	چو آینه در گوش از گوش کرد

بناید و مالید بخت روی	و زار شکست بخت روی
ز تارک پراکنده تاج می	بناشد بختاک سپهر بخت می
سایس کنان گفت آتش شمشیر	که ای بر زار و هم و خرقه نیاس
همی جسم از فرکتی حنای	که ایم پراختان پش از سما
بزمای فرمان به عشق پاک	ز نم ز می شک تر بول از سماک
بهر برهم سپهر افکار	و ز این پنج شش که دم شد
بگوید بیان طواف حبه	نقش نامه بزم و شرف
بجریل زایز در سید این	زمانی که پر کرد کوشش از صدا
بفرستد و دین مقام رسول	بزمان محسوسه و مقرر قبول
فوقی حاصل دمی ستور	بختیست و می بختور
بجستیت فقر و غرور شرف	درین بختی طسره در هر طرف
با هر توافقیان و فلک	بختی تو انواع صبر نکات
بدرگاه سپهر پاک رای	بسط زمین ز اوج کرد و کنای
ز اوج فلک در صفت زمین	ربان میان سعادت کین

بفرستد و مالید بخت روی	که ایم آرد و فرمان بخت
ز تارک پراکنده تاج می	بختیست و می بختور
سایس کنان گفت آتش شمشیر	که ای بر زار و هم و خرقه نیاس
همی جسم از فرکتی حنای	که ایم پراختان پش از سما
بزمای فرمان به عشق پاک	ز نم ز می شک تر بول از سماک
بهر برهم سپهر افکار	و ز این پنج شش که دم شد
بگوید بیان طواف حبه	نقش نامه بزم و شرف
بجریل زایز در سید این	زمانی که پر کرد کوشش از صدا
بفرستد و دین مقام رسول	بزمان محسوسه و مقرر قبول
فوقی حاصل دمی ستور	بختیست و می بختور
بجستیت فقر و غرور شرف	درین بختی طسره در هر طرف
با هر توافقیان و فلک	بختی تو انواع صبر نکات
بدرگاه سپهر پاک رای	بسط زمین ز اوج کرد و کنای
ز اوج فلک در صفت زمین	ربان میان سعادت کین

زده ساز شک زده پوشش	زده کینه از بخت و کاه
هم آواز با هم خن و بصل	که گفت بجهنم بنه و صل
بنوی سخن سر کنی از جبریل	که آمد چشمان رب حیل
پراود از جبریل با گوشش	که آمد مبارک خطابی بکوش
که ای حال می و امیر غیب	مهر از قصه مستند غیب
پرفشان شواز با هم سرچ	مهر کا چشمتی رسول امین
بایات لایب آموده ام	فرود از فراز آفریننده ام
فراگیر وحی از دل پاک او	فرا چون کنفی دکره بگو
نیز شنیده بشنید و فهم سخن	بفرموده کیمیا را زنج و بن
بدان سیرت پاک از روی	پرواز جسم پر دلی زد
ابا منته فرمان دیوان	بپشت شک شد ز روی پاک
چه سستی بپوشش ز دل از صفا	بفرمانبری منته فرمان خرد
بفرخندگی مرغ فرخنده بال	بفرمان سر آورد ز پرو بال
بفرمان منته مانده نظیر	بدرگاه فتح بشیر نذر

باید ز تیر و زو پرو بال	پرواز آمد و خوش حال
پرفشان شد از خوش روح	چو روح مجسمه و جبرش بین
بدان پرو بالی که نایب ال	پرافشان شد و زده هم پرو بال
پرواز جبریل پر باز کرد	بهم زد پرو بال و پرواز کرد
شری تر با هم پرو بال	چه زده بال پر مرغ فرخنده بال
پذیرای منته مان رب حیل	پرواز زده بال پر جبریل
فرود شد با بی زنده از ماه	که سپید بر کاه باحد جاده
ز خاکش بیاد است بکتاب	وزان تاج از عرش کنایه
تو کفنی پر از پرو بالش نهض	همه سطح تا اوج از طول عرش
در ایوان نهضت ای از مهر	فرود آمد از منته از سپهر
فلا ابطا بجزیل الانیس	ولی بیت جنت کتاب پس
چه دانی که جبریل ان پرو بال	کی نهضت آمد بوجه خصال
بلند آستان بر تراز ماه وید	از او دست اندیشه کوتاه دید
زده طعنه صدره بیده باز	که سدره فرود بود و ایوان فرار

سراپی برقت باز سپهر	که نهی از در که ماه چهر
و یا کردن چهره سولید	ز غنچه تر یا بود رسد
اچشم کرسی و خوش ساد	بزانوشت و بیا ساد
خوارش به سبزه چشم دور	فرخشن به پیشه ماه و دور
بهر و شکوهی که اسکو و سنه	سازار از دست و جویه خط
چو خرم فضا دیر و کاه نو	در ایوان گردون کر شاه نو
بزد و سبزه خاک و نایه روی	به مشکبوی آمدش روی روی
بیشتر در غنچه حلقه پای	که دلکش فضا بود و م نه پای
بر کاه شاهی فرو شد روی	که با پیشه مان کنایه روی
بگردید در کرده در سبزه دشت	بگردش به دست کرد و شش
بزد و سبزه بر تاش بهر	بباید بر خاک رخسار و سپهر
بنظیم و جیل بر دشت نماز	نمازی سبزه پای و غر و نیاز
بباید چنپاره بر خاک و شش	بباید زان بر کرسی و خوش
با و از جریل آغاز کرد	که مفر خسر در آواز کرد

۸۲

چهره با و از ش آواز داد	نکته سخن گفتا کرد باد
نکته پایمی پیام آورش	که پاسخ بفرمود و غیبش
چو دادش بهر خبر از پیام	زبان پیام آور آمد بکلام
نکته پس پرده چهره فی بر	جواب پیام بهر پیشه
بجا ماند بهوت کاذب میان	چو سبزه بود آسکارین
بجانی که جریل عاجز زرقم	به دور و دوری کاظمین
بیا بنجی بود در میان چرخ	سیان رسول خدای علیل
درد آنچه کرد ز احمد سبزه	در این گداز بس تر به ستر
بپشتان که کجاست و چنگیز	زبان بسته در کام و پیشه باز
چو گویم که دانی که جریل است	منه پیشه پای پس است
کهن از دوزخ و لاشای راز	که پای خرد و لنگ و پند راز
سوزانی راه دور و دراز	که در پناه اقی بنور و کداز
حقیقت بر اهل مجازی کمو	نیایی برین ره پای از پاسب
بدان سبک سوختی که بودین	ما خا سستوار آمد زبان

پس گفت ای پیک خد	سجده نشینی من بزرگو
یارای پیام آور بخام	عاشق ز معشوق مستخ پیام
فرمان مستخ بشیر ندید	اشارت کنان با بشارت
مهر بشیری بحسیر البشر	بشارت رسان از بردار کرد
فرستاده اساده او آگاه کرد	در فرج کوه سحر زم بار کرد
بر انسان که زدهش فرموده	چو حلقه بر آید او سوره
سراپا ز بان شد ساین گرفت	سایش نمود و نیایش گرفت
بریدند انکته سوبو	سرد از پس پشت در بود
بشارت زبانی بجایان رساند	زبانی بجایان جان رساند
بفرستی که من دران زبانت	چو بنده بر شاه اساده و گفت
فرستاده بر در پادشاه	چایمی که بودش مهر خد داد
از بگوش و هوشش مهر نرود	چایمی که با نیک بی پیک بود
بمی گفت تو دروغ و صیغ	الطی فی وجودت صفی بایغ
فراوانت از دست تمام	در سازه در و ده و دست تمام

شایسته و سزاوارده و قیاس	نمودم ناز و بار و دشمناس
شان نماز که کتاب بسین	بدرختین ز باغ بسین
چه انسان که زدهش فرموده	بمی که کس در دنیا سوره
بفرخندگی پیک مستخ پیام	پیام آورده بحسیر الانام
عاشق پیامی که معشوق او	سراپا مستخ رخی کرد یاد
مهر بجایان چه کوشش مهر	بفرمان فرمان برآورده کوش
مهر چو مستخ دوم بر مید	چو سحر خد فرمان از شنید
و گفتی ز گفت روزی الامین	عیان کرد و یاقوت در شین
زبان در شاکر کو بیان	برون رشتین کرد و طلب
چین سود خاک و اندر خود	تضرع فرود و تشکر نمود
فراکوش پوشش مسجد بخند	بفرمان در دار بخت و اند
چو دانی که جبریل آن گفت که	چو بود و چو نمان در کعبه
بچو سماع قائل خطاب	که داند چو بود آن پیام و جواب
چو اسرار غیبی بر جبریل	سازد ز طلب رسول صیل

بنا بر پیش پیک رایی	و هر چند آن یک فرخ ننگ
چو رخنه کرد و حال چهل	شود دست و پیکش برین چیل
خویش را در خوار نشیند و است	کجا تاب آید ده صفات
چو شمع فروزان فروز و نقر	بیوز ز پروچکان بال و پر
همان یک بندی باین مقال	که درین بیان ناطق خوشال
دگر باره جبریل بگوید لب	برون بهین کرد دست طلب
بیکفت نالان مجسمه و نیاز	که چهار جبریل و چهار نیاز
چو بنده بر شاو پیش تویی	شب تیره روز است با هر تنی
کمین خادمی در پی حسد منم	شب در دوز پرورده غم
ازل تا ابد بر نموده شوق	ابر گرد کردن چرخه و طوق
بر کاه شاهی که انی صین	ابر خاک بس نوده و سایه بین
مکرد کم از قدر و سیر و کلاه	نوازد که ارا اگر پیش شاه
بیاد افرو این غمت پیام	سزد که بفرماییم سخنام
بفرمای خسران بر یکسای	بیایم سدا سوده بر خاک پای

نوازی و ساز بیل سرخ	شاه را زین پنج کمره شرم
فزون از دگر گیتی شود شرم	دود و شش را یار ترس
تخت چو جبریل بر پاستاد	عیش پر بود و جسم استاد
ز جودت کرا نیست آید بیت	ز ذلت پادشاه برایت
ازین پنج کرشش شود در شمار	فزون تر شود و شش از حد برار
بقدر و مبالغات از این شرف	بصف ملائک شود و شرف
سویاتان طسره دار هر طرف	ز پرشش آید و شرف
بسیار سدی بند برای شاه	کند کب نور از در هر ماه
هم آن که که پادشاه است	بچینگی باد افروخته
ز خنده کجاست این غم	بپادشاه پادشاه غم
رویدار آید که فشان شود	چو که سر سبست و چو کلاه
بفرقه جبریل فرخ رسول	بفرموده و شرف و شرف
پریشان شد از وجد و زو بال	ز بال و پرش اندک تر
بر و از زو پرده بال از شط	بسیار از طرف و طرف

سرور دوتن دل برد برد	سراپای شتافت سر سپرد
از آن پنج سیرنج بوک دیگر	شش آه یکبارگی در شهر
نخچه شش از شوق در پوست	برون آمد از پوست آن بزم غفر
پایم آتشی بیخبرش	رسانید دکش پایم آتش
دگر باره منبران بزدان بخت	چو دانی چه گفت چه بخت
ساند چه وحی از دروش سخت	رساند برون پیش مردم دست
فرامیگرد آتات اول غلو	فرود آمد از آسمان بزم حضور
دهر هر چه کسیر در قلب نبی	بود از نبی منشی از نبی
غایب کجا فهم این که عقل	دو کیمان اگر کردش نقل
جود تن پیر من کر خرد	به انجانیا ردی و پا برد
بجائی که خرازد آنجای نیست	چه کوئی ذاتی که جبریل نیست
نزد بیش ازین که رقم خالدم	بوزدنی خامه از آه ام
کم و بیش ازین پیش توان زد	که آتش زنده در دل بست و بود
پذیرفت و پذیرفت فرمان و گفت	ز راه آمد و گفت و بخت و رفت

بدان که موسی بن عسرا بن عسرا	بجایان جبریل از تاب نور
خداوند دانه دانه و بس	ازین افت و آمد دگر یکس
ز احمد علی بابائی صبح	بپوشش پر و پند و طبع
کز این انجمن انجمن چون نجوم	همه کرد و خورشید کرده نجوم
به و اخوان کرد و دامن	بر آویخته دست از روی مهر
کوثره زبانین شرف ازین	بر خشنده چرخید خراج برین
چو فصل و فصلیت چه غرور و شرف	بجلی جان از سلف تا خلف
با پنج پیر بر آواز کرد	ز هم بسته بدین باز کرد
بفرمود فرخنده با بر تراب	که من شهر علم تو فرخنده باب
بهر انجمن کاخین در جهان	شود از شرف بجز دان و روان
چه خوانند خرم و وضع و بخت	در آن انجمن این حدیث لطیف
هم ازین این فرخنده حدیث	نیاید آه انجمنی و حبیب
بر آن انجمن با شرف و هم	ستغفار گویان ملک بهم
چه نزد و راجع یکایک رکار	فرمان ستانند از کرد کار

چرخ بر خورود و حیدر شفت	نوشته بشت و کینه گفت
نکر کنان در بر داد کر	نزد شد نکرش جان پرشکر
پیرد و باره بحیدر سرود	ز یکتا خدایت فراوان درود
بدانی که از رحمت آفرید	نصوت صفات مرا بر کردید
هر جا که کجا بهم دوستان	هم از دوستان هم از رهنما
خجسته حدیث کس را ز بر	بخوانند خرم ابر یکدیگر
که آنجمن جمعی پریشان بهم	زوام مندانم با در دهم
نهفته از منتهای دنجوش	پریشانی و دمام و غم کم و بیش
بپادشاه پاداشن از کردگار	بیا بنده دولت بپایان کار
یکبار کی در سه ای پنج	رهنده از غم و درد و دانه و کنگ
کسین و همین جلو حاجت روا	شوم از خجسته حدیث کس
بشکرا حیدر در آمد بخت	قیع زبان در معنی بخت
در دای معنی ز دج بیان	خود رنجت از هر طرف نمایان
کز نقش فرو از من بسیار	در دای شاه شاه و دار

که فرزند ناز واصل با لیل	و صار السقا و علنا ایل
بزرگی بازید و بازید	کند هر چه خواهد یک چشم زد
بیزد و دستاوند	ببند کشاید کشاید کشد
بالم در کار و در روز شب	بپوشش کنم عفو و طلب
در کار و جشده شرمند ایم	ز به کار و افکنده سپید ایم
در کار و عفو حسد ای کرم	بنا آرد دی بپای ایشم
شفیع آورد و کیر این خجسته	که موجود از ایشان و زانین
یکبار از اتپاک ای خدا	بپا عرض و پنج آل عبا
بپا کی حسد ای از هر بول	بفرزانه فرزند و پنج بول
پژدهش بپوشش کنم مشیر	ز در کار و عفو ز شب تا سحر
بپوشش جد و دام و پدر	ز جود از سر بزم کبیر کند
بپوشش کی بنده را	که بپوشش کی شود بپوشش را
بپوشش ازین سرای پنج	روانم چو کردد روانه پنج
دوی جابیم اندر جوار رسول	شماریم ازین بکنان بول

کرامت بدان جبار و مستبح جبار	که هم مستجری و هم مستجار
کشاید در کور چون بنه روی	سجاک سیه سایه سپیدی
پس از واپسین خشت بر دیگه	سزد بگرد و غوث ارسوی
کری رحمتی و آرز کار	که آرزو شد بندگان کار
رحمتی بر رحمت برویم کر	بجا کم گذاری ز جبر هم گذر
سزد در هم رحمتی خسته را	کشاید کی خسته بسته را
بجز روشنی رحمت این شفاک	پویشش نخواهد بود بر فناک
ببندد در دیم چو با خاک خشت	بجا کم تو بکش دری از شست
رخ نام چو زرد نور و غمای	مکانم بخلد بخلد غمای
شرابم ده از کور و سلسل	شود آن کیم وقف دین بکسل
چو سازی من شست خاک	نیامری آرا کیم لطیف
و فدت علی البیت رب کریم	ترحم علی سادات یا رحیم
توئی قائم مطلق اما بذات	بر دوره خود کی بذات صفات
ز حمد تو با حمدت نام من	ز شکرت چو شیرین شکرت من

شکر خیز از شکر و حمدت زبان	که در یاز و صفات بیان
کیم سپرد احمد و آل او	چو سیاه و دانه بد نبال او
بود بهره و جبر هم بر پیش پس	بدل مده این چار و فوات پس
بجز مده این چارده روز شب	بدیتی و عقیبتی سبب طلب
یکی دانه این چارده را بد آ	بجا غصه و شش جبه و صفات
ره مده این چارده سپرم	اگر تیغ بار و چشم و سرم
تو دای این چارده یار من	تبر از اعدایان کار من
همانا که این مسدود و زنگنه	بزا دند و زنجستین بهم
بیایان رسید این خجسته حد	بیانید از و تبارک حشیش
عقوبت مفر ما بجز کم گناه	که آمد بد گناه تو عذر خواه
بجز تو ندارد مده این بند کس	بزرگی بقریا و خور دان پس
ز دهن من چو کیم که را هم توئی	بهر کار شست و پا هم توئی

پرستد تو را با بزه بند	نشد بخیر تو پرستنده
------------------------	---------------------



محمد

دولان
حدیث مبارک
گنا مرحوم معن فقیر
مکان طوبی شیخ حاج میرزا
رضایتی حکیم طایفه
در دارالاجتلا
باهره زیور

طبع
مجله کرد
۱۳۱۵

